

برنامه **گنج حضور** با اجرای **پرویز شهبازی** را در وب سایت

www.parvizshahbazi.com

تماشا فرمایید



پیغام عشق

قسمت هزار و چهارصد و هفتاد و یکم





خانم رقيه از اردبيل



با سلام

خلاصه غزل ۲۱۲ تفسیر شده در برنامه ۹۸۷ گنج حضور

اسیر شیشه کن آن جنیان دانا را
بریز خون دل آن خونیان صہبا را

-(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۲)

هر کدام از ما به عنوان هشیاری رو به خدا می کنیم و می گوییم که خدایا کسانی را که من ذهنی دارند، توجهی به آنها بکن و من ذهنی شان را در شیشه کن و با خون دل انسان هایی که به بی نهایت و ابدیت زندگی زنده شده اند و در این لحظه زندگی می کنند، مرکزشان عدم است و خون دلشان خون زندگی است، شراب مست کننده است بیرون بریز، تا از ارتعاش زندگی از مرکز آنها ما هم من ذهنی مان را اسیر شیشه کنیم تا به ما لطمه نزنند. ما می بینیم که خون دل ما به دلیل این که من ذهنی داریم، درد است، خون دل زندگی نیست. پس ما با قرین شدن با ابیات مولانا همدم مرغان عشقی چون مولانا می شویم.

ربوده‌اند کلاه هزار خسرو را
قبای لعل ببخشیده چهرهٔ ما را

-(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۲)-

همین انسان‌ها که به بی‌نهایت خدا زنده شده‌اند و فضای درونشان بی‌نهایت باز شده، کلاه مصنوعی پادشاهی من‌ذهنی ما را که با مقام و ثروت و متعلقات همانیده هستیم و هر لحظه به‌عنوان «من یک کس هستم.» ربوده می‌شود و در نتیجه جان ما که بر اثر همانیدگی‌ها پژمرده و مریض شده را معالجه می‌کنند، زنده و شاداب می‌کنند.

به گاه جلوه چو طاووس، عقل‌ها برده
گشاده چون دل عشاق، پرر عنا را

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۲)

با قرین شدن با انسان‌های زنده به حضور که به‌موقع جلوه مانند طاووس عقل جزوی من‌ذهنی ما را ساکت می‌کنند، و دل عاشقان را که منقبض شده را باز می‌کنند تا از روی همانیدگی‌ها و حالت مرض‌گونه و پژمردگی من‌ذهنی بیرون بپرند، و آزاد شوند.

ز عکس شان فلک سبز رنگ، لعل شود
قیاس کن که چگونه کنند دل‌ها را؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۲)

و از ارتعاش مرکز عارفانی چون مولانا هر چیزی که در این آسمان در این کائنات است رنگ سلامتی و شناخت به خودشان می‌گیرند. می‌گویند حال مقایسه کن که با دل انسان‌ها چکار می‌کند؟ دل انسان‌ها خیلی شل به همان‌دگی‌ها چسبیده و مولانا این من‌ذهنی را چیز خیلی سفت و سختی نمی‌داند. اگر روی خودمان کار کنیم، می‌توانیم اشکالات خودمان را شناسایی کنیم و ببینیم که این من‌ذهنی توهمی بیش نیست و اول و آخر فقط اوست. بنابراین این بافت ذهنی را شناسایی می‌کنیم و دور می‌اندازیم، تا گنج حضور ما که زیر آن پنهان شده آشکار شود.

درآورند به رقص و طرب به یک جرعه
هزار پیر ضعیف بمانده بر جا را

-(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۲)-

بنابراین تکرار این ابیات دیوسوز انسانی را که در من‌ذهنی پیر و ضعیف و افسرده شده و در افسانه من‌ذهنی سرگردان است، به رقص و شادی اصیل درمی‌آورد، و سبب می‌شود یک جرعه از زندگی بنوشد. انسان این قوه و استعداد را دارد تا به زندگی زنده شود، حتی اگر هشتاد سال من‌ذهنی داشته باشد، و فلج و ضعیف و دردمند شده باشد، اگر یک جرعه بخورد، همه همانیدگی‌ها و دردهایش می‌ریزد. بنابراین ما نباید ناامید بشویم.

چه جای پیر که آب حیات خلاق اند
که جان دهند به یک غمزه، جمله اشیا را

-(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۲)

خدایا این لحظه با مولانا و ابیات باهدی قرین شده‌ایم، فضا را باز می‌کنیم تا قدم در پارک ذهنی ما بگذاری و من ذهنی ما را از بین ببری. در این صورت دیگر آن پیر ضعیف من ذهنی نخواهیم بود. فضای درون ما باز می‌شود و مرکز ما ساکن و ساکت شده و به وسیله قضا و کن فکان دیومان ضعیف می‌شود، و این آب حیات از ارتعاش مرکز مولانا که پر است از عشق و مهر بیرون می‌آید و همه اشیا را در کائنات جاندار می‌کند.

شکر فروش چنین چُست هیچ کس دیده‌ست؟
سخن‌شناس کند طوطی شکرخا را

-(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۲)-

اگر ما در این راه معنوی جدی و متعهد باشیم، و مرتب فضا باز کنیم، خداوند هم به ما شادی بی‌سبب می‌دهد. زندگی ما به مرور تغییر می‌کند. دیگر حرف و عمل ما از فضای گشوده‌شده می‌آید. دیگر شیرین‌زبانی من‌ذهنی را کنار می‌گذاریم و خاموش می‌شویم. سخن‌شناس و طوطی زندگی می‌شویم، لطیف می‌شویم. می‌دانیم شکرخایی من‌ذهنی ما را در زندان ذهن نگه می‌دارد.

زهی لطیف و ظریف و زهی کریم و شریف
چنین رفیق ببايد طريق بالا را

-(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۲)

مولانا سخن شناس است و سخن زندگی را می زند، لطیف و نکته سنج است، بخشنده است، هیچ حساستی ندارد، بزرگوار و شریف و پاک است. برای رفتن به بالا و وصل شدن به خداوند، یک همچون رفیقی باید داشته باشیم و خدا را شکر که مولانا را داریم.

صلا زدند همه عاشقان طالب را
روان شوید به میدان پی تماشا را

-(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۲)

این لحظه دعوت عمومی است و مولانا همه عاشقان طالب را از هر رنگ و دین و محل جغرافیایی که هستند، به فضاگشایی دعوت می کند و همه ما این استعداد را داریم، که هر آن چه غیر خدا است را از مرکزمان پاک کنیم و وصل به زندگی شویم. در این صورت شادی بی سبب، آرامش، خرد و صنع خدا را در زندگی مان می بینیم.

اگر خزینه قارون به ما فرو ریزند
ز مغز ما نتوانند برد سودا را

-(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۲)-

وقتی ما در من ذهنی دچار سودای همانیدگی‌ها، دردها و باورها و هر چیزی که ذهنمان می‌تواند تجسم کند، هستیم؛ اگر ثروت، مقام و پول‌های دنیا را به ما بدهند، درد ما از بین نخواهد رفت. ولی وقتی مرکز ما عدم می‌شود، و ما به خدا زنده می‌شویم، شادی بی‌سبب و آرامش داریم، مرکزمان به عشق ارتعاش می‌کند، در این صورت هم اگر ثروت دنیا را به ما بدهند، به درد ما نخواهد خورد، و هیچ‌کسی نمی‌تواند این عشق، این فضاگشایی را از ما بگیرد.

بیار ساقی باقی که جان جان‌هایی
بریز بر سر سودا شراب حمرا را

-(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۲)

ای ساقی همیشه زنده که جان جان من همیشه تو هستی. این جانی که فکر می‌کند اگر قدرت و ثروت و مقام دنیا را به دست آورد غم‌هایش از بین می‌رود، تو جان این و جان همه عالم هستی. روی غم من، این سودای من در ذهن، این بی‌هوشی و گم‌شدگی من شراب خودت را، آب حیاتت را بریز.

دلی که پند نگیرد ز هیچ دلداری
بر او گماردمی آن شراب گیرا را

-(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۲)

خدایا اکنون تابع قضا و کن فکان تو هستم. ولی این دل من من ذهنی من پندار کمال دارد، و از هیچ بزرگی پند
نمی‌گیرد، از نصیحت بدش می‌آید. این شراب موثر و گیرای خودت را که با فضاگشایی از آن طرف می‌آید بر
سر هشیاری من بریز، تا آن دل واقعی من باز شود و پند تو را بگیرد.

زهی شراب که عشقش به دست خود پخته ست
زهی گهر که نبوده ست هیچ دریا را

-(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۲)

وقتی فضا را باز می کنیم، این شراب را وحدت ما با خداوند پخته و پرورده است، و این گوهر حضور ما که به صورت خورشید از مرکز ما بالا می آید، این گوهر را هیچ دریایی در بیرون ندارد.

ز دست زهره به مریخ اگر رسد جامش
رها کند به یکی جرعه، خشم و صفرا را

-(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۲)

اگر جام شراب عشق از دست خداوند یا مولانا به نیروی همانیدگی جهان برسد و یک جرعه خرد و شناسایی بخورد، خشم و همانیدگی را رها می کند. حال چرا این جرعه به دست ما نمی رسد؟ علتش این است که ما با مولانا قرین نمی شویم، بلکه با مریخ قرین هستیم.

تو مانده ای و شراب و همه فنا گشتیم
ز خویشتن چه نهان می کنی تو سیما را؟

-(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۲)

خدایا خودت مانده ای و شرابت و ما هم مرده ایم به من ذهنی و فنا شده ایم. ما که خودت هستیم، چرا خودت را از خودت نهان می کنی؟

ولیک غیرت لالاست حاضر و ناظر
هزار عاشق گُشتی برای لالا را

-(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۲)-

قانون غیرت خداوند عبارت از این است که ما به عنوان امتداد خدا اگر همانیدگی‌ها را در مرکزمان بگذاریم و برحسب آن‌ها ببینیم در این صورت نمی‌توانیم با خداوند یکی شویم. باید لحظه‌به‌لحظه با فضاگشایی ذهنمان را لا کنیم، و لالا شویم، اما انسان‌های عاشق زیادی با من ذهنی می‌میرند، ولی غیرت خدا را نمی‌فهمند.

به نفی لا، لا گوید به هر دمی لا
بزن تو گردن لا را، بیار الا را

-(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۲)

اگر ما در این لحظه من ذهنی مان را نفی نمی کنیم، خداوند را لا می کنیم، در این صورت خدایا گردن این لا، این من ذهنی را بزن و الا را بیاور. ما هر لحظه با فضاگشایی ذهن را نفی می کنیم و تو را تایید می کنیم، تا به الا زنده شویم.

بده به لالا جامی، از آنکه می دانی
که علم و عقل رباید هزار دانا را

-(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۲)

خدایا به انسان‌های زنده به حضور شرابی بده، عقلی بده که این انسان‌ها با ارتعاش عشق و زیبایی بتوانند علم و عقل هزار دانای من‌ذهنی را بدزدند.

و یا به غمزه شوخت به سوی او بنگر
که غمزه تو حیاتی ست ثانی احیا را

-(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۲)

خدایا با پیغام‌های بی‌مرادی به مرکز انسان‌ها بیا و درونشان را باز کن تا من‌های ذهنی که تو را لا می‌کنند،
بتوانند پیغام‌های پر مهر تو را بگیرند و از ذهن زاییده شده و به تو زنده شوند.

به آب ده تو غبار غم و کدورت را
به خواب در کن آن جنگ را و غوغا را

-(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۲)

ای انسان این غبار غم و کینه من ذهنی را با آب خرد و فضاگشایی و دم او بشوی، و این شناسایی را در خودت بکن که دردها و انقباض من ذهنی اصل نیست، و این انقباض می تواند ریشه بدی ها باشد.

خدای عشق فرستاد تا در او پیچیم
که نیست لایق پیچش ملک تعالی را

-(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۲)

خداوند به ما عشق فرستاده که در او خودمان را بیچیم، و به وسیله عشق خودمان را به خدا وصل کنیم. یعنی به جنگ و غوغا و غم و کدورت نیچیم و از سبب‌سازی ذهن بیرون پریم. خودمان و دیگران را از جنس عشق بینیم. این قابلیت را فرشته ندارد که خدا در او به خودش زنده شود، ولی انسان دارد.

بماند نیم غزل در دهان و ناگفته
ولی دریغ که گم کرده‌ام سر و پا را

-(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۲)

مولانا می‌گوید من نصف غزل را نگفتم. برای این که نصف غزل را از خدا بشنوید، من دست و پایم را گم کرده‌ام
و به او زنده شده‌ام. ما هم باید دست و پای من‌ذهنی را گم کنیم و خاموش باشیم، تا به خداوند زنده شویم.

بر آ، بتاب بر افلاک شمس تبریزی
به مغز نغز بیارای برج جوزا را

-(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۲)

برج جوزا تمثیل زیبایی، یک صورت فلکی است، اوج زیبایی تابش خورشید است و نماد عشق زمینی و من‌ذهنی است. مولانا می‌گوید به‌وسیله زیبایی‌های حسی و این جهانی نمی‌توانیم زندگی‌مان را زیبا کنیم. این‌ها هرچقدر باشکوه باشند، باید برکت را از خورشیدی که از مرکز ما بالا می‌آید بگیریم، و از مغز نغز این خورشید زندگی‌مان را آرایش بدهیم.

با سپاس فراوان از برنامه گنج حضور
رقیه اردبیل



خانم زهرا از تهران



حفظ دماغ آن مُدَمَّغ بُود
چونکه سَهَر باید یارِ مرا

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۲)

مُدَمَّغ: گول و احمق
سَهَر: بیداری

در برنامه ۹۹۱ آقای شهبازی گفتند مُدَمَّغ بودن را در خودتان ببینید. آیا مُدَمَّغ هستید یا خیر؟ وقتی در ذهن هستیم و روی خودمان کار نمی‌کنیم، مُدَمَّغ هستیم. اما وقتی به لطف اشعار زیبای مولانا روی خودمان کار می‌کنیم، کم‌کم با شناخت مُدَمَّغ بودن عقل من‌ذهنی، جدا می‌شویم و از فضای بسته و منقبض ذهن به تجربه فضای انبساط واصل می‌شویم.

از خودم سؤال کردم آیا من مُدَمِّغ هستم؟ اعتراف می‌کنم که بله من مُدَمِّغ هستم. و وقتی زندگی گذشته را به من نشان داد، دیدم بله بودم. مُدَمِّغ بودم.

من مُدَمِّغ بودم که براساس خواسته من ذهنی می‌خواستیم در اسارت ذهن باشیم.
 من مُدَمِّغ بودم که زندگی را در کف‌های روی دریا و نقش‌ها می‌دیدم.
 من مُدَمِّغ بودم که فکر می‌کردم زندگی در هم‌هویت شدن با خانواده، دوستان، فامیل است و هر فرد یا جسمی که با او ارتباط برقرار می‌کردم، او را در مرکز می‌گذاشتم.
 من مُدَمِّغ بودم چراکه آن‌چه که در مرکز گذاشتم، نسبت به حفظ آن‌ها در حرص و طمع دست و پا می‌زدم.
 من مُدَمِّغ بودم که باورهای غلط خود و آن‌چه به من رسیده بود، می‌خواستیم آن‌ها را حفظ کنیم.
 من مُدَمِّغ بودم که به نقش‌هایم چسبیده بودم و از آن‌ها دفاع می‌کردم.

من مُدَمِّغٌ بَودَم که زندگی را تقدیم من ذهنی می کردم با ابزارهایی مثل سبب‌سازی، مسئله‌سازی، مانع‌سازی و دشمن‌سازی.

من مُدَمِّغٌ بَودَم که عاشق مصنوع بَودَم.

من مُدَمِّغٌ بَودَم که مرغ دیگران شده بَودَم و فکر می کردم شکارچی ماهری هستم، در صورتی که شکار شده بَودَم.

من مُدَمِّغٌ بَودَم که یکتایی و بی‌نهایتی خودم را انکار می کردم، «آلست» را منکر می شدم.

من مُدَمِّغٌ بَودَم که نمی‌دانستم خدایت درونم در هر لحظه در کار جدیدی است و می‌خواهد مرا از من ذهنی جدا کند، مردگی را از زنده‌ی خودش جدا سازد.

من مُدَمِّغٌ بَودَم که نمی‌دانستم من خود سر هستم، نه صاحب سر.

من مُدَمِّغٌ بَودَم که از جسم‌ها حس امنیت و آرامش، آسایش، حمایت، قدرت، عقل می‌خواستم.

من مُدَمِّغٌ بَودَم که از غیر خدا توقع و انتظار داشتم.

من مُدَمِّغٌ بَودَم که با بدنم، با جنسیت، با ورزش، با علایقم، با دانش مادی هم‌هویت بَودَم.
 من مُدَمِّغٌ بَودَم که گدای تأیید و توجه دیگران بَودَم و خود را با مرکز همانیده حقیر و خوار می‌کردم و به
 خواسته‌های من‌ذهنی خودم و دیگران مثل احمق‌ها تن می‌دادم.
 من مُدَمِّغٌ بَودَم چرا که اصلاً نه گفتن را بلد نبودم و از ترس از دست دادن دیگران، اجازه می‌دادم هر طوری که
 می‌خواستند با من رفتار کنند.
 من مُدَمِّغٌ بَودَم که احساس گناه و نالایقی می‌کردم و از خلقت خودم راضی نبودم.
 من مُدَمِّغٌ بَودَم که حال خودم را به حال بقیه من‌های ذهنی و اتفاقات وابسته می‌دانستم.
 من مُدَمِّغٌ بَودَم که می‌خواستم دیگران را تغییر بدهم و خود را ناجی می‌دانستم.
 من مُدَمِّغٌ بَودَم که با عقل ناقص من‌ذهنی حس دانایی داشتم و حس بهتر بودن نسبت به دیگران و این که
 متفاوت هستم از دیگران و این که دیگران نمی‌دانند.

من مُدَمِّغٌ بَودَم که اصلاً خودم را به حساب نمی‌آوردَم.
 من مُدَمِّغٌ بَودَم که از دیگران فقط تقلید کردن را بلد بَودَم.
 من مُدَمِّغٌ بَودَم که خودم را با دیگران مقایسه می‌کردَم.
 من مُدَمِّغٌ بَودَم که خشم و حسادت، کینه‌ورزی، خودخواهی، سودجویی را و مقاومت، ستیزه و قضاوت در خود داشتم.

من مُدَمِّغٌ بَودَم که هیجاناتی مثل ترس، خشم و ناامیدی را مداوم تجربه می‌کردَم.
 من مُدَمِّغٌ بَودَم که جمع بودن و یکتا شدن و روی پای زندگی ایستادن را در بیرون از خود می‌دیدم.
 من مُدَمِّغٌ بَودَم که از تنهایی و جدایی از من‌های ذهنی ترس داشتم.
 من مُدَمِّغٌ بَودَم که از عدم، از زندگی می‌ترسیدم.

من مُدَمِّغٌ بَودَم که فکر می کردم باید نسبت به من های ذهنی متعهد باشم و هرچه آن ها می خواهند انجام بدهم.
 من مُدَمِّغٌ بَودَم که متوجه نشدم فرمانروایی این لحظه خدا است، نه من ذهنی من.
 من مُدَمِّغٌ بَودَم که فکر می کردم محکوم به ادامه این زندگی هستم و نمی توانم خودم را تغییر بدهم.
 من مُدَمِّغٌ بَودَم که فکر می کردم من فقط این پنج حس و من ذهنی و جان جسمی هستم.
 من مُدَمِّغٌ بَودَم که خودنمایی می کردم و طاووسیت خود را به رخ می کشیدم.
 من مُدَمِّغٌ بَودَم که چاپلوس و زیاده گو بَودَم. عجول بَودَم. دروغ می گفتم، تظاهر می کردم به آن چه نیستم و نقش بازی می کردم، صبر نداشتیم، شکر گزار نبودم، پرهیز نداشتیم، نامتعادل بَودَم.
 من مُدَمِّغٌ بَودَم که قرینم همیشه اول من ذهنی خودم و بعد من های ذهنی دیگر بود.

من مَدَمِّغٌ بَودَم که درد را به جان خودم و همهٔ هستی جاری می کردم.
من مَدَمِّغٌ بَودَم که پندار کمال و ناموس و درد داشتیم.
من مَدَمِّغٌ بَودَم که نمی دانستم که کلمه‌ای به نام نمی دانم هم هست که می توان از آن همیشه استفاده کرد.
من مَدَمِّغٌ بَودَم که مرکز همیشه پر از همانیدگی بود.
من مَدَمِّغٌ بَودَم که نمی دانستم در مرکز یک توهم را باردارم و باید به وسیلهٔ زندگی زایمان کنم.

با سپاس
زهرا، از تهران



آقای اشکان



پوزبندِ منِ ذهنی، عشق و قانون‌های همراه عشق

ذات ما به‌گونه‌ای است که در هر لحظه دنبال زیبایی و خوشبختی و صفات مثبت می‌گردد. حتی یک من‌ذهنی دردمند هم دنبال خوشبختی است. اما دید اشتباه و نگاه اشتباهش به زندگی و عینکِ همانیدگی‌هایش او را به مسیر درد و بلا گرفتار می‌کند، درواقع آدرس اشتباهی می‌رود.

یعنی ما نیاز به خوشبختی و عشق را از اصل خودمان نمی‌توانیم حذف کنیم، فقط سکانش را می‌چرخانیم. به جای این که به جهان نگاه کنیم، به مرکز عدم نگاه می‌کنیم. به جای این که طمع چیزها را داشته باشیم، طمع عشق و مرکز عدم هرچه بیشتر را بدون مقاومت و قضاوت می‌توانیم داشته باشیم.

اما خب ما باید در مرکز عدم، صبر داشته باشیم. من خودم به‌شخصه وقتی در حد توانم پرهیز و شناسایی می‌کنم، می‌بینم که بدون صبر نمی‌شود و عشق به یکباره شاید خودش را به من نشان ندهد و باید ذره‌ذره این تجربه‌ی عشق را تجربه کنم. پس صبر نیاز دارم.

با صبر، عاشق بودن وفاداری خودمان را به معشوق ثابت می‌کنیم و در نقطه‌ای آن‌طور که باید عشق را تجربه خواهیم کرد. تجربه‌ای روزافزون و بی‌منتها. آن‌جا است که تمام ساختار طمع و بازمانده‌های شهوت به داشتن چیزها در ما فرو می‌ریزد.

پوز بند وسوسه عشق است و بس
ورنه گی وسواس را بسته ست کس

-(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۲۳۰)

فقط عشق است که مانند آبی بر روی آتش حرص و درد عمل می کند. حال این نکته خیلی برایم مفید بوده که ما که داریم ذره ذره پیشرفت می کنیم، حتماً بویی از عشق برده ایم. حتماً تا این جای کار قدرت تشخیص و شناسایی و حزم و صبر که از خصوصیات عشق است را تجربه و استفاده کرده ایم و گرنه که در این مسیر نمی ماندیم، پس حتماً از این خصوصیات بهره برده ایم.

یکی از برکاتِ عشق، ترازو است.

چون ترازو دید خصمِ پُر طَمَعِ
سرکشی بگذارد و گردد تَبَعِ

ور ترازو نیست، گر افزون دهیش
از قِسْمِ راضی نگردد آگهیش

-(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۹۳ و ۱۴۹۴)

-خصم: دشمنی

-قِسْم: قسمت‌ها

معنی ادبی به این صورت است که وقتی یک من‌ذهنی تصمیم می‌گیرد که طبق ترازو و قانون زندگی عمل کند، سرکشی و طمع من‌ذهنی‌اش فروکش می‌کند. ولی اگر هنوز چیزی به صورت قانون و یک نوشته‌ی مکتوب وجود ندارد، اگر یک‌عالمه نعمت هم به او بدهی، باز هم بیشتر می‌خواهد و هیچ بویی از شکر و میزانِ سهمش نمی‌برد، چون فقط نسبت به طمعش آگهی دارد.

طبق این ابیات، ترازو را می‌توان به معنای مجموعه قوانین خداوند در نظر گرفت که مجری عدل هستند. مثل قانون جبران، قانون مزرعه، قانون شکر و غیره. این آگاهی شدیداً به من کمک می‌کند، که قدم‌های استوار بردارم و متعهد به مرکز عدم باقی بمانم. ما برای این که به مرکز عدم و عشق متعهد باقی بمانیم، نیاز به رعایت قانون‌های عشق داریم. در شهر عشق باید قانون شهر را اجرا کنیم، همانند قانون اساسی. قانون‌ها را می‌توانیم از مولانا یاد بگیریم.

این موضوع در دنیای بیرون هم هست. مثلاً در هنگام عقد قرارداد و مذاکره، طرفین باید خواسته‌های خود، سهم خود، چه چیزی قرار است دریافت کنند و چه چیزی به‌ازای آن قرار است پرداخت کنند را باید دقیقاً به‌صورت مکتوب و مهر و امضا شده تهیه کنند تا راه طمع و زیاده‌خواهی من‌های ذهنی احتمالی را ببندند. اگر همچنین کاری صورت نگیرد، ممکن است یک نفر ادعا کند که من بیشتر می‌خواهم. در مورد زندگی ما هم به همین صورت است. مثلاً قانون‌های شخصی زیر را در نظر بگیریم:

من نسبت به تمام چیزهایی که ذهنم نشان می‌دهد سخت‌گیر هستم و آن‌ها را به‌هیچ‌عنوان به مرکز راه نمی‌دهم و بدون هیچ قضاوت و مقاومتی از آن‌ها پرهیز می‌کنم. هرچقدر هم زیبا و مهم جلوه کنند، ارزشی ندارند و نهایتاً یک وسیله‌ای و بهانه‌ای هستند که اطرافشان فضا را باز کنم.

من باید در روز حتماً یک تا دو ساعت ورزش کنم، جهت سلامت جسم و تمامی ابعادم.

من باید روزی مثلاً سه تا چهار ساعت مولانا مطالعه کنم و روی تک تک ابیات تأمل کنم. از هر بیتی به سادگی عبور نکنم. ببینم چه کاربردی در زندگی ام دارد. ابیات کلیدی ام را هر روز بارها تکرار کنم.

من تنقلات مضر، سیگار، مشروب، مواد مخدر، نوشابه، قند، فست فود مصرف نمی کنم، جهت سلامت جسم و تمامی ابعادم.

من نکات یادگرفته از گنج حضور در این هفته را در فلان روز به صورت پیام معنوی درمی آورم و با دوستان به اشتراک می گذارم.

و یک‌عالمه قانون دیگر.

مثلاً در مثال اول که مربوط به پرهیز بود:

فرض کنیم دو نفر دارند با برنامه گنج حضور پیش می‌روند. یکی این قانون و ترازو را به صورت مکتوب و جدی برای خود نوشته است و دیگری هم چیزی ننوشته و هنوز سردرگم است.

نفر اول یقین دارد که باید پرهیز کند. اگر وسوسه‌انگیزترین چیز هم سراغش برود، سریعاً خودش را جمع می‌کند و پرهیز می‌کند. چون برایش به صورت یک ترازو و اصل و قانون درآمده که باید بر تصاویر سخت‌گیری و پرهیز کند.

اما نفر دوم هنوز شک دارد و به احتمال خیلی خیلی زیاد وسوسه بر او غلبه می‌کند. و دچار بضع سنین می‌شود و مدت بیشتری را در ذهن، زندانی باقی می‌ماند.

من خودم یک عمر مثل نفر دوم بودم، دیگر نمی‌خواهم باشم، چون هیچ راه میانبر و راه فراری نیست. اگر شل کار کنیم، من ذهنی بر ما غلبه می‌کند، نباید من ذهنی را دست کم بگیریم، باید قوی کار کنیم.

ترازو داشتن طبق این ابیات به ما کمک می‌کنند، که قوی و جدی کار کنیم و متعهد به عشق باقی بمانیم.

تعهد به عشق منجر به تجربه‌ی لذت بی‌کرانه‌ی عشق خواهد شد و به جایی می‌رسیم که پوزبند محکمی بر وسوسه‌های من‌ذهنی زده خواهد شد.

شاد باشید.
-اشکان



با سپاس از بینندگان گنج حضور بابت ارسال پیغام‌های معنوی خود



پیغام عشق - پایان قسمت هزار و چهارصد و هفتاد و یکم

برنامه **گنج حضور** با اجرای **پرویز شهبازی** را در وب سایت

www.parvizshahbazi.com

تماشا فرمایید